از بردگی تا آزادی

یک زندگی نامه

بوکر تی. واشینگتن

ترجمه فارسی

فصل نمونه رایگان

تقدیم نامه

این کتاب به همسرم، خانم مارگارت جیمز واشینگتن، و برادرم، آقای جان اچ. واشینگتن، تقدیم می شود؛ کسانی که شکیبایی، وفاداری و تلاش سخت آنان نقشی بسزا در موفقیت فعالیت های تاسکیگی داشته است.

فهرست مطالب

پیشگفتار

مقدمه

فصل اول: برده ای در میان بردگان

فصل دوم: روزهای کودکی

فصل سوم: تلاش برای تحصیل

فصل چهارم: یاری رساندن به دیگران

فصل پنجم: دوران بازسازی

فصل ششم: نژاد سیاه پوست و نژاد سرخ پوست

فصل هفتم: روزهای نخست در تاسکیگی

فصل هشتم: تدریس در اصطبل و مرغدانی

فصل نهم: روزهای پراضطراب و شب های بی خواب

فصل دهم: وظیفه ای دشوارتر از ساختن آجر بدون کاه

فصل یازدهم: آماده کردن بسترها پیش از آن که بتوان در آنها خوابید

فصل دوازدهم: گردآوری پول

فصل سیزدهم: دو هزار مایل برای یک سخنرانی پنج دقیقه ای

فصل چهاردهم: سخنرانی نمایشگاه آتلانتا

فصل پانزدهم: راز موفقیت در سخنرانی عمومی

فصل شانزدهم: اروپا

فصل هفدهم: سخنان پایانی

پیشگفتار

این کتاب حاصل مجموعه ای از مقاله هاست که درباره رویدادهای زندگی من نوشته بودم و به صورت پیاپی در مجله «آوتلوک» انتشار یافت. در مدتی که این مقاله ها در آن مجله چاپ می شد، پیوسته از شمار درخواست هایی که از گوشه و کنار کشور به دستم می رسید شگفت زده می شدم؛ درخواست هایی که در آن ها از من می خواستند این نوشته ها برای همیشه در قالب کتاب حفظ شوند. از مجله آوتلوک بسیار سپاسگزارم که اجازه داد این خواسته ها را برآورده کنم.

کوشیده ام داستانی ساده و روشن بازگو کنم و هیچ تلاشی برای آراستن و پیرایه بستن به آن نداشته باشم. افسوس من این است که همین کاری را هم که در نظر داشتم، آن گونه که باید و شاید انجام نداده ام. بخش عمده وقت و توانم صرف امور اجرایی «موسسه تربیت معلم و صنعتی تاسکیگی» و فراهم کردن پول مورد نیاز برای پشتیبانی از آن موسسه می شود. بسیاری از مطالب این کتاب را در قطارها، در هتل ها یا ایستگاه های راه آهن، هنگامی که در انتظار قطار بودم، و یا در لحظه هایی نوشته ام که در تاسکیگی می توانستم از کارم جدا کنم. اگر یاری دقیق و سخاوتمندانه آقای مکس بنت تراشر نبود، نمی توانستم این کار را حتی به اندازه ای رضایت بخش به انجام برسانم.

مقدمه

جزئیاتی که آقای واشینگتن با صراحت درباره سال های آغازین زندگی خود در کتاب «از بردگی تا آزادی» آورده است، تصویری کاملا جامع از تحصیلات او به دست نمی دهد. او همان آموزش و پرورشی را دریافت کرد که یک جوان رنگین پوست در همپتون از آن برخوردار می شود؛ و البته خود زندگینامه نیز این موضوع را توضیح می دهد. اما خواننده با پیشینه فکری او آشنا نمی شود؛ زیرا شاید خود آقای واشینگتن نیز، به اندازه شخصی دیگر، از ریشه های فکری و تربیتی خویش آگاهی روشنی نداشته باشد. حقیقت این است که او در تاثیرپذیرترین دوره زندگی خود، آموزشی بسیار استثنایی دید؛ آموزشی که کمتر کسی از هم نسلانش از آن بهره مند شده بود. برای درک معنای کامل این آموزش، باید بیش از نیم قرن به عقب بازگردیم و از جزایر هاوایی آغاز کنیم.* در آن زمان، ساموئل آرمسترانگ، جوانی که پدر و مادرش از مبلغان مذهبی بودند، آن قدر پول به دست آورد که بتواند هزینه تحصیل خود را در یکی از کالج های آمریکا بپردازد. او با همین اندوخته اندک و جدیتی که چنین تلاشی می طلبید، به کالج ویلیامز رفت؛ جایی که در آن زمان دکتر مارک هاپکینز ریاستش را بر عهده داشت. کالج ویلیامز در آن روزگار، همچون امروز، چیزهای ارزشمند بسیاری برای جوانان داشت، اما بزرگ ترین امتیازش شخصیت نیرومند رئیس نامدار آن بود. هر دانشجویی از حضور یک آموزگار بزرگ بهره نمی گیرد؛ با این حال، شاید هیچ جوانی به اندازه آرمسترانگ آمادگی آن را نداشت که از نفوذ و اثرگذاری دکتر هاپکینز بهره مند شود. او در خانه رئیس کالج زندگی می کرد و به این ترتیب، از تربیتی برخوردار شد که کاملا کم نظیر بود. این تربیت نقش مهمی در شکل گیری شخصیت نیرومند خود او داشت؛ شخصیتی که تازه اکنون داریم اصالت و قدرتش را به درستی درمی یابیم.

* برای آشنایی با این برداشت جالب درباره آموزش آقای واشینگتن، مدیون آقای رابرت سی. آگدن، رئیس هیئت امنای موسسه همپتون و دوست نزدیک ژنرال آرمسترانگ در سراسر دوران فعالیت های آموزشی او هستم.

ساموئل آرمسترانگ، بنیان گذار موسسه همپتون، نیز بعدها کار خود را به عنوان پرورش دهنده جوانان آغاز کرد. مواد اولیه ای که در اختیار داشت بسیار خام و ناپرورده بود و بی گمان بیشتر شاگردانش نتوانستند بزرگ ترین درس ها را از او بیاموزند؛ اما همان گونه که خود او شاگردی به ویژه پذیرنده و آماده در برابر دکتر هاپکینز بود، بوکر واشینگتن نیز شاگردی با همین ویژگی برای او از کار درآمد. بنابراین، در شکل گیری

شخصیت آقای واشینگتن، شور تبلیغی و رسالت گرایانه نیوانگلند سهم داشت؛ شور و اشتیاقی که زیر تاثیر یکی از نیرومندترین شخصیت های آموزش نوین قرار گرفته بود، و نیز جدیت اخلاقی گسترده و عمیق خود ژنرال آرمسترانگ. کسانی که دکتر هاپکینز و ژنرال آرمسترانگ را می شناختند، امروز این تاثیرها را به آسانی در شخصیت آقای واشینگتن تشخیص می دهند.

سال ها پیش، از ماجرایی بسیار ساده به سرنخی درباره شخصیت آقای واشینگتن رسیدم. تا آن زمان هرگز او را ندیده بودم و جز این که مدیر مدرسه ای در تاسکیگی آلاباما بود، چیز زیادی درباره اش نمی دانستم. ناچار شدم نامه ای برایش بنویسم و خطاب به او نوشتم: «کشیش محترم، بوکر تی. واشینگتن». در پاسخ او هیچ اشاره ای به این خطاب من و این که او را روحانی دانسته بودم، نشد. اما هنگامی که بار دیگر ناچار شدم برایش نامه بنویسم و همچنان اصرار ورزیدم که او را واعظ و کشیش به شمار آورم، در نامه دومش یادداشتی در پایان نامه آورد: «هیچ ادعایی نسبت به عنوان کشیش ندارم.» در آن زمان بیشتر مردان رنگین پوستی را که به عنوان رهبران قوم خود به شهرت رسیده بودند می شناختم، اما تا آن روز کسی را ندیده بودم که نه سیاستمدار باشد و نه واعظ؛ همچنین نام مدیر مدرسه مهمی برای سیاه پوستان را نشنیده بودم که کشیش نباشد. با خود گفتم: «در جهان رنگین پوستان با گونه تازه ای از انسان روبه رو هستیم؛ بی تردید انسانی تازه، اگر وظیفه خود را کاری اقتصادی بداند، نه کاری الهیاتی.» سپس نامه ای نوشتم و بابت اشتباهم در پنداشتن او به عنوان واعظ عذرخواهی کردم.

نخستین باری که به تاسکیگی رفتم، از من خواستند شامگاه یکشنبه برای دانش آموزان مدرسه سخنرانی کنم. بر سکوی تالار بزرگ نمازخانه نشستم و به جمع هزار چهره سیاه پوست چشم دوختم. گروه همسرایان، متشکل از صد نفر یا بیشتر، پشت سرم نغمه مذهبی آشنایی را آغاز کرد و همه حاضران با شور و حالی خاص در ترجیع بند آن هم آوا شدند. من تنها مرد سفیدپوست زیر آن سقف بودم و آن منظره و آن آوازها تاثیری بر من گذاشت که هرگز فراموش نخواهم کرد. آقای واشینگتن برخاست و از آنان خواست یکی پس از دیگری ترانه های قدیمی و آشنایی را بخوانند که من تمام عمر شنیده بودم؛ اما پیش از آن هرگز نشنیده بودم که هزار صدا، یا صدای سیاه پوستانی تحصیل کرده، آن ها را چنین بخوانند. من این ترانه ها را با سیاه پوست روزگار گذشته پیوند داده بودم، نه با سیاه پوستی که برای پیشرفت مبارزه می کرد. آن ها مزرعه، کلبه و برده را به یادم می آوردند، نه انسان آزاد شده ای را که در جست وجوی آموزش بود. با این همه، در مزرعه و کلبه نیز هرگز این ترانه ها را آن گونه نخوانده بودند که این هزار دانشجو می خواندند. بار دیگر همه مزارع قدیمی

ای را که دیده بودم پیش چشم آوردم؛ سراسر تاریخ سیاه پوستان از ذهنم گذشت و رنج ناگفتنی زندگی آنان در این ترانه ها جلوه ای یافت که پیش از آن هرگز چنین عمیق احساسش نکرده بودم.

و آینده چه می شد؟ اینان جوانان بلندپرواز قوم خود بودند که با جدیتی کار می کردند که زندگی معمول دانشجویی در بیشتر موسسه های آموزشی را شرمنده می ساخت. ترانه دیگری در زیر تیرهای سقف طنین انداخت. همین که سکوت برقرار شد، خود را روبه روی آن جمعیت شگفت انگیز از چهره ها دیدم؛ اما به جای آن که به آنان بیندیشم، ذهنم به آن فصل طولانی و اندوه بار تاریخ کشورمان رفت؛ فصلی که پس از آن اشتباه بنیادی و ساختاری پدران بنیان گذار جمهوری آغاز شد. به مسئله بزرگ و پایان ناپذیری فکر می کردم که نسل های پیاپی دولتمردان بر سر آن جدال کرده بودند و یک میلیون مرد به خاطرش جنگیده بودند؛ مسئله ای که توده مردم انگلستانی تبار ایالت های جنوبی را چنان عقب نگه داشته بود که در مقایسه با همتایانشان در دیگر نقاط جهان، از انگلستان و استرالیا گرفته تا ایالت های شمالی و غربی، صد سال عقب تر مانده بودند. به آن سایه تاریکی می اندیشیدم که بر ذهن هر دولتمرد دوراندیشی، از جفرسون تا لینکلن، سنگینی کرده بود.

این هزار زن و مرد جوانی که پیرامونم بودند، قربانیان آن وضع بودند. من نیز قربانی بی گناه آن بودم. سراسر جمهوری قربانی آن خطای بنیادین شده بود: وارد کردن آفریقا به آمریکا. با این حال، همچنان به نخستین اصل اعتقادی خود پایبند بودم که جمهوری باید بر اصل رای گیری آزادانه و منصفانه استوار بماند؛ اما آشفتگی اسف باری را به یاد آوردم که دوران بازسازی از آن اصل پدید آورده بود و نیز سطح نازل زندگی سیاسی را در همه ایالت هایی که به اصطلاح «سیاه» خوانده می شدند. به نظر می رسید هر تلاش خیرخواهانه ای به شکست انجامیده و ارزش هر کوششی برای اصلاح نابسامانی ها محل تردید شده است؛ در حالی که تنش میان نژادها نیز روز به روز شدیدتر می شد. مسئله ای صد ساله، با همه رنج و اندوهش، در برابر من نشسته بود و آواز می خواند. کدام یک بیشتر سزاوار دلسوزی بودند؟ این قربانیان بی گناه ستمی کهن، یا من و کسانی مانند من که آن مسئله را به ارث برده بودیم؟ مدت ها پیش از آن، خیال پردازی ها و نظریه ها را کنار گذاشته و آماده شده بودم که با واقعیت ها رودررو شوم و هر کاری را که انسانی می توانست به نام خدا برای رهانیدن نسل بعد از چنین باری انجام دهد، به انجام برسانم. اما سنگینی بیست سال اندیشه، مطالعه و مشاهده ای را بر دوش خود احساس می کردم که تقریبا هیچ امیدی در آن باقی نمانده بود؛ زیرا دشواری های قدیمی همچنان پابرجا بودند و دشواری های تازه ای نیز سر برآورده بودند.

آن گاه به روشنی دیدم که راه خروج از این یک قرن خطا و لغزش را همین مردی گشوده است که کنارم ایستاده و مرا به حاضران معرفی می کرد. مواد انسانی ای که او با آن کار کرده بود پیش چشمم قرار داشت. در هر سو شواهد انکارناپذیری می دیدم که نشان می داد او مسیر طبیعی پیشرفت را یافته است. راه را نشان داده بود. زمان و شکیبایی و دلگرمی و کار، باقی امور را به انجام می رساند.

در آن لحظه بود که بیش از هر زمان دیگری اهمیت ملی و میهن پرستانه کار آقای واشینگتن را درک کردم. از آن زمان تاکنون، همواره با همین برداشت به او و کارش نگریسته ام. پایه شایستگی او برای قدردانی ما نیز همین است.

آموزش خواندن به سیاه پوستان، خواه به زبان انگلیسی، خواه یونانی یا عبری، نان و آبی بر سفره کسی نمی گذارد. واداشتن سیاه پوست به کار کردن، کاری است که اربابش به شیوه ای انجام می داد و گرسنگی به شیوه ای دیگر؛ اما هیچ یک از این دو، زندگی جنوب را از همان جایی که بود فراتر نبرد. آنچه زندگی و سرنوشت یک قوم را دگرگون می کند، آموزش کار ماهرانه به سیاه پوستان است؛ همان گونه که همه نژادهای پیشرفت کرده کار کرده اند: کاری مسئولانه که خود آموزش و پرورش و سازنده شخصیت است. و از همه مهم تر، هنگامی که سیاه پوستان به سیاه پوستان چنین کاری را آموزش دهند و آنان نیز با شور و تعهدی رسالت گونه، که همه تلاش های معمول نیکوکارانه را شرمنده می کند، این آموزش را به دیگران منتقل کنند، آن گاه بنیان اقتصادی زندگی و سرشت یک ملت دگرگون خواهد شد.

خود این طرح تازه نیست. در موسسه همپتون به اجرا درآمده بود، اما در آنجا مردان سفیدپوست آن را پیش می بردند. در حقیقت، اندیشمندان آگاه به زندگی جنوب بارها این طرح را در نظریه مطرح کرده بودند. در دوران برده داری نیز در بیشتر مزارع خوش اداره، پیشه های دستی آموزش داده می شد. با این حال، تاسکیگی فصلی کاملا تازه در تاریخ سیاه پوستان و در تاریخ پیچیده ترین مسئله ای است که تاکنون با آن روبه رو بوده ایم. این موسسه نه تنها «از یک مرد نجار می سازد، بلکه از یک نجار نیز مردی تمام عیار می پرورد». از این نظر، ارزش آن از هر موسسه دیگری که برای تربیت مردان و زنان در اختیار داریم، از کمبریج تا پالو آلتو، بیشتر است. تقریبا تنها موسسه ای است که می توان درباره اش گفت در بخش گسترده ای از زندگی ملی ما راه را به سوی عصری تازه نشان می دهد.

طراحی و تدوین چنین برنامه ای روی کاغذ یا از فاصله دور، یک چیز است؛ اجرای آن به دست یک مرد سفیدپوست نیز کاری آسان است. اما مردی رنگین پوست بخواهد آن را در جنوب به اجرا درآورد، جایی که در دوره شکل گیری و ساختن آن، هم مردم خود او و هم سفیدپوستان ناگزیر برداشت نادرستی از کارش داشتند و او مجبور بود در هر گام، برنامه را با روابط پرتنش میان نژادها سازگار کند، با کاری کاملا متفاوت و بسیار دشوارتر روبه روست. کسی که چنین کاری را انجام داد، کشور را برای همیشه وامدار خود کرد.

این کار نه در گذشته و نه اکنون صرفا یک وظیفه آموزشی نبوده است. هر کسی می تواند به پسران حرفه ای بیاموزد و آموزش ابتدایی در اختیارشان بگذارد. چنین کارهایی از آغاز تمدن انجام شده است. اما این وظیفه باید با خام ترین و ناپرورده ترین مواد انسانی، در دل تمدن نژاد مسلط، و به گونه ای انجام می شد که با مرزهای نژادی و اجتماعی، که نیرومندترین نیروهای جامعه اند، برخورد نکند. این کار باید به سود کل جامعه انجام می گرفت. افزون بر این، باید بدون کمک محلی، در اوج فقر، از راه درخواست کمک مالی، و با وجود ناآگاهی یک نژاد و پیش داوری نژاد دیگر پیش برده می شد.

هیچ انسان زنده ای وظیفه ای دشوارتر از این بر عهده نداشته است؛ وظیفه ای که برای انجام درست آن به خرد و دوراندیشی فراوان نیاز بود. معیار واقعی موفقیت آقای واشینگتن، نه آموزش شاگردان تاسکیگی به دست اوست و نه حتی جلب پشتیبانی خیرخواهان دوردست؛ بلکه این واقعیت است که همه مردان سفیدپوست فرهیخته و خردمند جنوب به پذیرشی صمیمانه از ارزش کار او رسیده اند؛ حتی مردانی که بر این باور بودند و هنوز هم هستند که در شرایط کنونی، آموزش صرفا کتابی به سیاه پوستان جنوب زیانی قطعی به بار می آورد. این امر گواهی بر کارآمدی اندیشه همپتون ـ تاسکیگی است؛ گواهی ای همسنگ با اثبات ارزش نهادهای دموکراتیک. این حقیقت با وجود دشوارترین موانع چنان آشکار شده که دیگر جایی برای بحث درباره آن باقی نمانده است.

به دگرگونی ای بنگرید که طی بیست سال در گفت وگو درباره مسئله سیاه پوستان پدید آمده است. دو یا سه دهه پیش، فیلسوفان اجتماعی، آمارشناسان و نیکوکاران خوش نیت هنوز درباره بیرون راندن سیاه پوستان از کشور می نوشتند و سخن می گفتند؛ یا درباره اسکان آنان در محدوده ای محدود، یا پراکندنشان در سراسر ایالات متحده، یا کاهش جمعیتشان به سبب بی توجهی به فرزندان، و یا افزایش سریع شمارشان تا جایی که سفیدپوستان را از جنوب بیرون برانند. خلاصه هر سخن بی پایه ای که بتوان تصور کرد، در میان بود. اکنون

همه این بحث ها جای خود را به طرحی ساده داده است: گسترش نامحدود نظام آموزشی همپتون ـ تاسکیگی در میان طبقات محروم هر دو نژاد. از یک معنا، آن «مسئله» دیگر از میان رفته است. آینده جنوب، چه به سوی پیشرفت سریع گام بردارد و چه آهسته، به همان نسبت به سرعت یا کندی گسترش این نوع آموزش در میان توده مردم و آبادانی زمین هایش وابسته خواهد بود. این دگرگونی نگرش، معیار واقعی کار آقای واشینگتن است.

ادبیات مربوط به سیاه پوستان در آمریکا حجمی عظیم دارد؛ از خطابه های سیاسی و جنبش الغای برده داری گرفته تا «کلبه عمو تام» و «پنبه پادشاه است». انبوهی از کتاب هاست که بسیاری از مردم، از جمله خود من، سال های ارزشمند زندگی شان را با خواندن آن ها به هدر داده اند. با این حال، در میان همه آن آثار، تنها کتاب هایی که دوباره خوانده ام یا دلم می خواهد بار دیگر بخوانم، «عمو ریموس» و «از بردگی تا آزادی» هستند؛ زیرا این دو، آثار ادبی برجسته این حوزه اند. یکی بهترین وجوه گذشته را در خود دارد و دیگری نویدبخش آینده ای بهتر است. نویسندگان این دو اثر تنها کسانی بوده اند که درباره این موضوع با چنان صداقت کامل، شناخت عمیق و متانتی نوشته اند که نام دیگرش نبوغ است؛ حال آن که بسیاری از نویسندگان دیگر، اصلاح طلبانی خسته کننده و یک سویه بوده اند.

آقای واشینگتن در سنی نسبتا جوان به شهرتی جهانی دست یافته است. گمان می کنم داستان زندگی او بیش از هر کتاب دیگری از نویسندگان آمریکایی به زبان های گوناگون ترجمه شده و از این نظر امتیازی ویژه یافته است. همچنین تصور می کنم هیچ شهروند خصوصی زنده ای به اندازه او با مردان بانفوذ و صاحب اعتبار آشنایی شخصی نداشته باشد.

شیوه آموزش خود او در تاسکیگی بی همتاست. او برای دانشجویان پیشرفته اش درباره هنر درست زیستن سخنرانی می کند؛ نه با تکیه بر کتاب های درسی، بلکه مستقیما با بهره گیری از زندگی. سپس آنان را به روستاها می فرستد تا از خانواده های سیاه پوست دیدن کنند. چنین دانشجویی با گزارشی دقیق بازمی گردد و شرح می دهد خانواده ای که دیده است چگونه زندگی می کند، درآمدش چقدر است، در چه کارهایی موفق است و در چه زمینه هایی ضعف دارد؛ سپس توضیح می دهد که آن خانواده چگونه می تواند زندگی بهتری داشته باشد. او با توجه به امکانات موجود همان خانواده، برنامه ای مشخص برای بهبود وضع آن تدوین می کند. دانشجویی بااستعداد از چنین تجربه ای بیش از آنچه از همه کتاب های نوشته شده در زمینه جامعه

شناسی و اقتصاد می آموزد، بهره خواهد برد. در تاسکیگی با پسری گفت وگو کردم که چنین بررسی ای انجام داده بود. نمی توانستم دانش و اشتیاق او را با آنچه در کلاس درسی در دانشگاهی برای سیاه پوستان در یکی از شهرهای جنوبی شنیده بودم مقایسه نکنم؛ دانشگاهی که بر این تصور اداره می شد که گذراندن دوره دانشگاهی می تواند روح انسان را نجات دهد. در آن کلاس، دانشجویان درسی را از کتابی پیچیده در زمینه اقتصاد از بر می خواندند؛ آشکار بود که مطلب را به هیچ روی درونی نکرده اند و همین اتلاف زحمت و نیروی انسانی تاسف بار بود.

سال ها پیش از آقای واشینگتن پرسیدم مهم ترین دستاورد کار خود را چه می داند. پاسخ داد: «نمی دانم کدام یک را باید در اولویت قرار دهم: تاثیری که کار تاسکیگی بر سیاه پوستان گذاشته است، یا تاثیری که بر نگرش مرد سفیدپوست نسبت به سیاه پوست داشته است.»

در نظام آموزشی نادرست، فاصله میان دو نژاد پیوسته بیشتر می شد. اما زیر تاثیر اندیشه همپتون ـ تاسکیگی، دو نژاد به همدلی نزدیک تری دست می یابند و رابطه ای شرافتمندانه و سودمند میانشان شکل می گیرد. هنگامی که سیاه پوست از نظر اقتصادی مستقل می شود، به عضوی مسئولیت پذیر در زندگی جنوب بدل می گردد و سفیدپوستان نیز او را چنین به رسمیت می شناسند. این نتیجه، لازمه طبیعی اوضاع است و هیچ چیز تصنعی در آن وجود ندارد؛ این تحول به شیوه ای کاملا طبیعی رخ می دهد. سفیدپوستان جنوب نه تنها چنین جایگاهی را برای او می پذیرند، بلکه در آموزش توده های محروم نژاد خود نیز همین روش را به کار می گیرند. از همین رو، مدرسه در جنوب بیش از هر جای دیگر کشور، نقشی مستقیم تر و سودمندتر در زندگی مردم یافته است. آموزش چیزی جدا از زندگی نیست؛ نه یک «نظام» است و نه یک فلسفه. آموزش یعنی یاد دادن مستقیم شیوه زندگی کردن و کار کردن.

این که آقای واشینگتن سپاس و قدردانی همه مردان اندیشمند سفیدپوست جنوب را به دست آورده است، نشان می دهد که او در انجام وظیفه ای بزرگ و سازنده، از بالاترین میزان خرد عملی برخوردار بوده است؛ زیرا هیچ برنامه ای برای بنای دوباره زندگی آزادشدگان نمی توانست در مخالفت با دیدگاه جنوب موفق شود. جلب پشتیبانی افکار عمومی جنوب و شکل دادن به آن، بخش ضروری این وظیفه بود و او در این زمینه چنان کامیاب شده که جنوب احترامی صادقانه و عمیق برایش قائل است. او روزی به من گفت روزی را به یاد می آورد و بابت آن سپاسگزار است که به اندازه ای رشد کرد تا بتواند با یک مرد سفیدپوست جنوبی همان گونه

روبه رو شود که با مردی سفیدپوست از شمال روبه رو می شد. برای کشور مشترک ما مایه خوشبختی است که اکنون او و کارش در جنوب نیز به اندازه هر بخش دیگر اتحادیه مورد احترام قرار می گیرند. به گمان من، هیچ مردی از نسل ما دستاوردی شایان توجه تر از این در کارنامه خود ندارد؛ دستاوردی که حاصل جدیت اخلاقی و شخصیت نیرومند مردی است که خدمتی بزرگ به سراسر کشور کرده است.

والتر اچ. پیج

فصل اول: برده ای در میان بردگان

من در مزرعه ای در شهرستان فرانکلین، ایالت ویرجینیا، در مقام برده به دنیا آمدم. از محل دقیق و تاریخ دقیق تولدم اطمینان ندارم؛ اما به هر حال، گمان می کنم ناگزیر باید در جایی و زمانی به دنیا آمده باشم. تا آنجا که توانسته ام دریابم، در نزدیکی اداره پست چهارراهی ای به نام هیلز فورد به دنیا آمده ام و سال تولدم ۱۸۵۸ یا ۱۸۵۹ بوده است. ماه و روز آن را نمی دانم. نخستین خاطره هایی که اکنون می توانم به یاد آورم، به مزرعه و محل سکونت بردگان مربوط می شود؛ بخشی از مزرعه که کلبه های بردگان در آن قرار داشت.

زندگی من در میان محیطی بسیار فلاکت بار، متروک و نومیدکننده آغاز شد. البته علت این وضع آن نبود که صاحبانم به ویژه بی رحم بودند؛ در مقایسه با بسیاری دیگر، چنین نبودند. من در کلبه ای چوبی و معمولی به دنیا آمدم که حدود چهارده در شانزده فوت مساحت داشت. تا پس از جنگ داخلی، زمانی که آزادی همه ما اعلام شد، در همان کلبه همراه مادرم و یک برادر و یک خواهر زندگی کردم.

از نیاکان خود تقریبا هیچ نمی دانم. در محله بردگان، و حتی پس از آن، بارها گفت وگوهای آهسته و پنهانی رنگین پوستان را درباره شکنجه هایی شنیدم که بردگان در گذرگاه میانی کشتی های برده بری، هنگام انتقال از آفریقا به آمریکا، متحمل می شدند؛ شکنجه هایی که بی گمان نیاکان من از سوی مادرم نیز در میان قربانیان آن بودند. نتوانسته ام هیچ اطلاعاتی به دست آورم که جز درباره مادرم، روشنی دقیقی بر تاریخچه خانواده ام بیفکند. به یاد دارم که او یک برادر ناتنی و یک خواهر ناتنی داشت. در روزگار برده داری، توجه چندانی به تاریخچه خانوادگی و اسناد مربوط به خانواده ها نمی شد؛ منظورم اسناد خانواده های سیاه پوست است. گمان می کنم مادرم توجه خریداری را جلب کرد که بعدها مالک او و مالک من شد. پیوستن مادرم به جمع بردگان تقریبا به همان اندازه توجه برانگیخت که خریدن اسب یا گاوی تازه. درباره پدرم حتی کمتر از مادرم می دانم. حتی نامش را هم نمی دانم. شنیده ام که مردی سفیدپوست بوده و در یکی از مزارع نزدیک زندگی می کرده است. هر که بود، هرگز نشنیدم که کوچک ترین علاقه ای به من نشان داده باشد یا به هیچ شکلی در پرورش و بزرگ کردنم سهمی داشته باشد. با این حال، سرزنش ویژه ای متوجه او نمی دانم. او نیز قربانی نگون بخت همان نهادی بود که ملت ما در آن زمان، با تاسف، در ساختار خود جای داده بود.

کلبه ما نه تنها محل زندگی مان بود، بلکه از آن به عنوان آشپزخانه مزرعه نیز استفاده می شد. مادرم آشپز مزرعه بود. کلبه پنجره شیشه ای نداشت؛ فقط شکاف هایی در دیوارهایش بود که نور و نیز هوای سرد و

گزنده زمستان از آن ها به درون می آمد. کلبه دری هم داشت؛ یعنی چیزی که به آن در می گفتند، اما لولاهای سست و نامطمئن آن، شکاف های بزرگش و از همه مهم تر کوچک بودنش، اتاق را به مکانی بسیار نامطبوع تبدیل کرده بود. افزون بر این شکاف ها، در گوشه پایین سمت راست اتاق، «سوراخ گربه» قرار داشت؛ دریچه ای که تقریبا هر عمارت و کلبه ای در ویرجینیا در دوران پیش از جنگ داخلی داشت. این سوراخ، حفره ای مربع شکل به اندازه تقریبی هفت در هشت اینچ بود که برای رفت و آمد آزادانه گربه در شب تعبیه می شد. در کلبه ما هرگز نتوانستم ضرورت چنین امکانی را درک کنم، زیرا دست کم نیم دوجین جای دیگر در کلبه وجود داشت که گربه ها می توانستند از آن ها رفت و آمد کنند.

کف کلبه ما چوبی نبود و زمین برهنه نقش کف را داشت. در میانه این کف خاکی، گودالی بزرگ و عمیق وجود داشت که روی آن را با تخته پوشانده بودند و در زمستان برای نگهداری سیب زمینی شیرین از آن استفاده می کردند. تصویر این گودال سیب زمینی به روشنی در خاطرم حک شده است؛ زیرا به یاد دارم هر بار که سیب زمینی ها را در آن می گذاشتند یا از آن بیرون می آوردند، اغلب یکی دو عدد نصیبم می شد و آن ها را کباب می کردم و با لذت می خوردم. در مزرعه ما اجاق آشپزی وجود نداشت و مادرم همه غذاهای سفیدپوستان و بردگان را بر روی آتشدان روباز می پخت؛ بیشتر در دیگ ها و ماهیتابه های چدنی. همان طور که کلبه بدساخت ما در زمستان از سرما رنجمـان می داد، گرمای آتشدان روباز در تابستان نیز به همان اندازه طاقت فرسا بود.

سال های نخست زندگی من که در آن کلبه کوچک گذشت، تفاوت چندانی با زندگی هزاران برده دیگر نداشت. مادرم در طول روز، طبیعتا، فرصت چندانی برای رسیدگی و تربیت فرزندانش نداشت. پیش از آغاز کار، در نخستین ساعات صبح، چند لحظه ای را به مراقبت از ما اختصاص می داد و شب ها نیز پس از پایان کار روزانه چنین می کرد. یکی از نخستین خاطره هایم این است که مادرم نیمه شب مرغی می پخت و فرزندانش را از خواب بیدار می کرد تا به آن ها غذا بدهد. نمی دانم آن مرغ را چگونه یا از کجا تهیه کرده بود. با این حال، گمان می کنم از مزرعه صاحب ما به دست آمده بود. شاید بعضی ها این کار را دزدی بنامند. اگر امروز چنین اتفاقی می افتاد، خودم هم آن را دزدی محکوم می کردم. اما چون این کار در آن زمان و به آن دلیل انجام شده بود، هیچ کس نمی تواند مرا متقاعد کند که مادرم مرتکب دزدی شده است.

مادرم تنها قربانی نظام برده داری بود. به یاد نمی آورم تا پس از آن که اعلامیه آزادی بردگان خانواده ما را آزاد اعلام کرد، در تختخوابی خوابیده باشم. سه کودک، یعنی جان برادر بزرگ ترم، آماندا خواهرم و خودم، روی تشکی در کف خاکی می خوابیدیم؛ یا به بیان دقیق تر، بر روی دسته ای از پارچه های چرک و کثیف که روی زمین افتاده بود می خوابیدیم.

چندی پیش از من خواستند درباره بازی ها و سرگرمی هایی که در دوران کودکی و نوجوانی داشتم چیزی بگویم. تا پیش از آن پرسش، هرگز به ذهنم نرسیده بود که در زندگی من دوره ای وجود نداشته که به بازی و تفریح اختصاص داشته باشد. از زمانی که به یاد می آورم، تقریبا هر روز زندگی ام به نوعی کار و زحمت می گذشت؛ هرچند اکنون فکر می کنم اگر زمانی برای بازی و ورزش داشتم، شاید مرد مفیدتری می شدم. در مدتی که برده بودم، هنوز آن قدر بزرگ نشده بودم که بتوانم کار چندانی انجام دهم، اما بیشتر وقت ها به تمیز کردن حیاط ها، بردن آب برای مردانی که در مزرعه کار می کردند، یا رفتن به آسیابی مشغول بودم که هفته ای یک بار ذرت هایمان را برای آرد کردن به آنجا می بردم. آسیاب حدود سه مایل با مزرعه فاصله داشت. همیشه از این کار بیزار بودم. کیسه سنگین ذرت را روی پشت اسب می گذاشتند و ذرت را تقریبا به طور مساوی در دو سوی آن تقسیم می کردند؛ اما به دلیلی، تقریبا در هر بار رفتن، ذرت ها جابه جا می شدند و بار از تعادل بیرون می رفت و از پشت اسب می افتاد؛ اغلب خود من هم همراه آن به زمین می افتادم. چون قدرت کافی برای بار کردن دوباره ذرت ها روی اسب را نداشتم، گاهی ساعت ها منتظر می ماندم تا رهگذری از راه برسد و کمکم کند از دردسر بیرون بیایم. ساعت های انتظار معمولا در گریه می گذشت. تاخیر ناشی از این ماجرا باعث می شد دیر به آسیاب برسم و وقتی ذرت ها را آرد می کردم و به خانه بازمی گشتم، شب از نیمه گذشته بود. جاده خلوت و دورافتاده بود و در بسیاری از جاها از میان جنگل های انبوه می گذشت. همیشه می ترسیدم. می گفتند جنگل ها پر از سربازانی است که از ارتش فرار کرده اند؛ و به من گفته بودند نخستین کاری که یک سرباز فراری با پسر سیاه پوستی که تنها گیر بیاورد می کند، بریدن گوش های اوست. از سوی دیگر، می دانستم اگر دیر به خانه برسم، حتما سرزنش سختی می شنوم یا کتک می خورم.

در دوران بردگی به هیچ مدرسه ای نرفتم؛ هرچند به یاد دارم چند بار همراه یکی از بانوان جوان خانواده ارباب، برای بردن کتاب هایش، تا دم در مدرسه رفتم. تصویر چندین ده پسر و دختر را که در کلاس درس مشغول مطالعه بودند، عمیقا در ذهنم حک کرد. با خود احساس می کردم وارد شدن به چنین مدرسه ای و درس خواندن در آنجا، درست مانند قدم گذاشتن به بهشت است.

تا آنجا که اکنون به یاد می آورم، نخستین بار در یکی از صبح های زود، پیش از روشن شدن هوا، از این موضوع آگاه شدم که ما برده هستیم و درباره آزادی بردگان گفت وگو می شود. مادرم را دیدم که بر بالین فرزندانش زانو زده و با شور و حرارت دعا می کند تا لینکلن و سپاهیانش پیروز شوند و روزی او و فرزندانش آزاد باشند. در همین زمینه، هرگز نتوانسته ام بفهمم بردگانی که در سراسر جنوب زندگی می کردند، با آن که اکثریتشان از کتاب و روزنامه کاملا بی خبر بودند، چگونه می توانستند تا این اندازه دقیق و کامل از مسائل بزرگ ملی که کشور را به تلاطم انداخته بود، آگاه بمانند. از زمانی که گاریسون، لاوجوی و دیگران مبارزه برای آزادی را آغاز کردند، بردگان سراسر جنوب تحولات این جنبش را از نزدیک دنبال می کردند. هرچند هنگام فراهم شدن مقدمات جنگ داخلی و در طول خود جنگ، کودکی بیش نبودم، اکنون گفت وگوهای آهسته و پنهانی بسیاری را به یاد می آورم که در دل شب از مادرم و دیگر بردگان مزرعه می شنیدم. این گفت وگوها نشان می داد که آنان شرایط را درک می کنند و از طریق آنچه «تلگراف تاکستانی» می نامیدند، خبر رویدادها را به دست می آورند.

در جریان مبارزات انتخاباتی ای که لینکلن برای نخستین بار نامزد ریاست جمهوری شده بود، بردگان مزرعه دورافتاده ما، با وجود آن که کیلومترها از هر خط راه آهن، شهر بزرگ یا روزنامه روزانه فاصله داشتند، از موضوع های اصلی رقابت انتخاباتی آگاه بودند. هنگامی که جنگ میان شمال و جنوب آغاز شد، همه بردگان مزرعه ما احساس می کردند و می دانستند که با وجود طرح مسائل دیگر، مسئله اصلی همان برده داری است. حتی ناآگاه ترین افراد قوم من در مزارع دورافتاده، در دل خود با اطمینانی تزلزل ناپذیر می دانستند که اگر ارتش های شمال پیروز شوند، آزادی بردگان بزرگ ترین نتیجه جنگ خواهد بود. هر پیروزی ارتش های فدرال و هر شکست نیروهای کنفدراسیون با نهایت اشتیاق و علاقه دنبال می شد. اغلب بردگان پیش از سفیدپوستان از نتیجه نبردهای بزرگ باخبر می شدند. این خبرها معمولا از مرد رنگین پوستی به دست می آمد که برای دریافت نامه ها و محموله پستی به اداره پست فرستاده می شد. اداره پست محل ما حدود سه مایل با مزرعه فاصله داشت و نامه ها هفته ای یک یا دو بار می رسید. مردی که برای دریافت مرسوله ها می رفت، آن قدر در آنجا می ماند تا از گفت وگوی گروهی از سفیدپوستان که پس از گرفتن نامه هایشان برای بحث درباره آخرین خبرها گرد هم می آمدند، سر درآورد. سپس همان مرد، هنگام بازگشت به خانه ارباب، خبرهایی را که به دست آورده بود برای بردگان بازگو می کرد. به این ترتیب، آنان اغلب پیش از سفیدپوستانی که در «خانه بزرگ» ارباب زندگی می کردند، از رویدادهای مهم آگاه می شدند.

در دوران کودکی و اوایل نوجوانی ام حتی یک مورد را به یاد ندارم که همه اعضای خانواده ما کنار یک میز بنشینند، دعای پیش از غذا خوانده شود و خانواده به شیوه ای متمدنانه غذا بخورند. در مزرعه ویرجینیا، و حتی پس از آن، کودکان غذای خود را درست مانند حیوانات بی زبان به دست می آوردند. گاهی تکه ای نان نصیبمان می شد و جای دیگری خرده ای گوشت؛ زمانی یک فنجان شیر می خوردیم و وقتی دیگر مقداری سیب زمینی. گاهی عده ای از اعضای خانواده از یک ماهیتابه یا دیگ غذا می خوردند، در حالی که دیگری بشقابی حلبی را روی زانوهایش نگه می داشت و از آن غذا می خورد؛ و بسیاری وقت ها تنها وسیله ای که برای برداشتن غذا به کار می بردیم، دست هایمان بود. وقتی به اندازه کافی بزرگ شدم، مجبور بودم هنگام صرف غذا به «خانه بزرگ» بروم و با بادبزن های بزرگ کاغذی که با قرقره حرکت می کردند، مگس ها را از روی میز دور کنم. طبیعی بود که بخش زیادی از گفت وگوی سفیدپوستان درباره آزادی و جنگ باشد و من نیز مطالب زیادی از آن می آموختم.

به یاد دارم روزی دو بانوی جوان خانواده ارباب و چند مهمان زن را دیدم که در حیاط کیک زنجبیلی می خوردند. آن زمان آن کیک ها به نظرم وسوسه انگیزترین و خواستنی ترین چیزی می آمدند که تا آن روز دیده بودم. همان جا با خود عهد کردم اگر روزی آزاد شوم، اوج آرزویم این خواهد بود که بتوانم به جایی برسم که از چنین کیک هایی داشته باشم و آن ها را همان گونه بخورم که آن بانوان را دیده بودم.

البته هرچه جنگ طولانی تر شد، سفیدپوستان نیز در بسیاری موارد برای تهیه غذا با دشواری روبه رو شدند. گمان می کنم محرومیت ها را بردگان کمتر از سفیدپوستان احساس می کردند؛ زیرا غذای معمول بردگان نان ذرت و گوشت خوک بود و این دو را می شد در خود مزرعه تولید کرد. اما قهوه، چای، شکر و دیگر چیزهایی که سفیدپوستان به مصرفشان عادت داشتند، در مزرعه به دست نمی آمد و شرایط ناشی از جنگ اغلب تهیه آن ها را ناممکن می کرد. سفیدپوستان گاه در تنگنای شدیدی قرار می گرفتند. ذرت برشته را به جای قهوه به کار می بردند و نوعی شیره سیاه را جانشین شکر می کردند. بارها پیش می آمد که برای شیرین کردن آنچه چای و قهوه می نامیدند، هیچ چیزی در اختیار نداشتند.

نخستین جفت کفشی که به یاد دارم پوشیده باشم، کفش چوبی بود. رویه آن از چرم زبر ساخته شده بود، اما زیره اش که حدود یک اینچ ضخامت داشت، چوبی بود. هنگام راه رفتن صدای وحشتناکی ایجاد می کرد و افزون بر آن، بسیار ناراحت کننده بود؛ زیرا زیر فشار طبیعی پا هیچ انعطافی نداشت. کسی که آن ها را می

پوشید، ظاهری بسیار ناشیانه و مضحک پیدا می کرد. با این حال، دشوارترین رنجی که در دوران بردگی ناچار به تحملش بودم، پوشیدن پیراهنی از الیاف کتان بود. در بخشی از ویرجینیا که من زندگی می کردم، استفاده از کتان در لباس بردگان رایج بود. بخشی از کتان که لباس های ما را از آن می ساختند، عمدتا ضایعات آن بود و طبیعتا ارزان ترین و زبرترین قسمت به شمار می رفت. به سختی می توانم شکنجه ای را تصور کنم که، جز شاید کشیدن دندان، با درد پوشیدن یک پیراهن نو از کتان برابری کند. احساس آن تقریبا مانند این بود که دوازده یا بیشتر پوسته خاردار شاه بلوط، یا صدها نوک سوزن کوچک، با پوست بدن تماس پیدا کرده باشند. حتی امروز نیز می توانم رنجی را که هنگام پوشیدن نخستین بار این لباس ها تحمل می کردم، به دقت به یاد آورم. لطافت و نرمی پوست بدنم بر درد آن می افزود. اما حق انتخابی نداشتم. باید پیراهن کتانی را می پوشیدم یا اصلا لباسی به تن نمی کردم؛ و اگر انتخاب با خودم بود، ترجیح می دادم هیچ پوششی نداشته باشم.

در ارتباط با این پیراهن کتانی، برادرم جان که چند سال از من بزرگ تر بود، یکی از سخاوتمندانه ترین کارهایی را انجام داد که تا آن زمان از یک خویشاوند برده برای خویشاوند دیگر شنیده بودم. چند بار که مجبورم می کردند پیراهن کتانی نوی را بپوشم، او با بزرگواری پذیرفت که آن را به جای من به تن کند و چند روز بپوشد تا پارچه کمی نرم شود و به اصطلاح «از خشکی بیفتد». تا زمانی که به نوجوانی رسیده بودم، همین یک لباس تنها پوششی بود که بر تن داشتم.

از آنچه گفته ام شاید چنین برداشت شود که مردم قوم من به دلیل آن که بیشتر سفیدپوستان برای جنگی از خانه دور شده بودند که در صورت پیروزی جنوب، نتیجه اش ادامه بردگی سیاه پوستان می بود، نسبت به سفیدپوستان احساس تلخی و کینه داشتند. در مورد بردگان مزرعه ما چنین نبود؛ و در بخش بزرگی از جمعیت بردگان جنوب نیز، در جاهایی که با سیاه پوستان با درجه ای از انسانیت و انصاف رفتار می شد، وضع به همین ترتیب بود. در جریان جنگ داخلی، یکی از اربابان جوان من کشته شد و دو نفر دیگر به شدت زخمی شدند. وقتی بردگان خبر مرگ «ارباب بیلی» را شنیدند، اندوهی را به یاد دارم که در میانشان پدید آمد. این اندوه ساختگی نبود، بلکه واقعی بود. برخی از بردگان از «ارباب بیلی» پرستاری کرده بودند و برخی دیگر در کودکی با او بازی کرده بودند. «ارباب بیلی» در مواردی که مباشر یا ارباب دیگران را شلاق می زد، برای آنان طلب بخشایش می کرد. اندوهی که در محله بردگان وجود داشت، تنها اندکی کمتر از اندوهی بود که در «خانه بزرگ» احساس می شد.

هنگامی که دو ارباب جوان زخمی را به خانه آوردند، بردگان از راه های گوناگون همدردی خود را نشان دادند. آنان به اندازه خویشاوندان خانوادگی مجروحان مشتاق کمک به پرستاری از آنان بودند. حتی بعضی از بردگان خواهش می کردند اجازه یابند شب ها بیدار بمانند و از اربابان زخمی خود مراقبت کنند. این مهربانی و همدلی از سوی کسانی که در بند بودند، از سرشت نیک و بخشنده آنان سرچشمه می گرفت. بردگان برای دفاع و حفاظت از زنان و کودکانی که پس از رفتن مردان سفیدپوست به جنگ در مزارع باقی مانده بودند، جان خود را فدا می کردند. برده ای که در غیاب مردان برای خوابیدن در «خانه بزرگ» انتخاب می شد، این جایگاه را افتخاری بزرگ به شمار می آورد. اگر کسی در طول شب می خواست به «بانوی جوان» یا «بانوی سالخورده» آسیبی برساند، ناچار بود نخست از روی جسد آن برده بگذرد.

خوابیدن در «خانه بزرگ» را افتخاری بزرگ می دانستند. هر کس می خواست در طول شب به «بانوی جوان» یا «بانوی سالخورده» آسیبی برساند، ناچار بود ابتدا از روی جسد آن برده بگذرد. نمی دانم چند نفر به این نکته توجه کرده اند، اما به گمانم اگر تاریخ را بررسی کنیم، چه در دوران بردگی و چه پس از آزادی، موارد اندکی خواهیم یافت که یکی از افراد قوم من به اعتمادی مشخص خیانت کرده باشد.

به طور معمول، نه تنها پیش از جنگ و در جریان آن، افراد قوم من نسبت به سفیدپوستان احساس کینه و تلخی نداشتند، بلکه نمونه های بسیاری وجود دارد که سیاه پوستان با مهربانی از اربابان و بانوان سابق خود مراقبت کرده اند؛ کسانی که پس از جنگ، به دلایلی فقیر و نیازمند شده بودند. مواردی را می شناسم که بردگان آزادشده، سال ها به اربابان پیشین خود پول داده اند تا نگذارند در تنگنا و رنج بیفتند. همچنین از نمونه های دیگری خبر دارم که بردگان سابق به آموزش و تحصیل نوادگان صاحبان پیشین خود کمک کرده اند. موردی را در مزرعه بزرگی در جنوب می شناسم که پسر جوانی سفیدپوست، فرزند مالک پیشین آن ملک، بر اثر میگساری چنان دارایی و خویشتن داری خود را از دست داده که به انسانی درمانده و ترحم برانگیز تبدیل شده است. با این همه، رنگین پوستانی که خود در همان مزرعه زندگی می کنند و فقیرند، سال هاست نیازهای اولیه زندگی این جوان سفیدپوست را تامین می کنند. یکی اندکی قهوه یا شکر برایش می فرستد و دیگری کمی گوشت و مانند آن. برای آنان هیچ یک از داشته هایشان آن قدر ارزشمند نیست که از بخشیدنش به پسر «ارباب پیر، تام» دریغ کنند؛ و شاید تا زمانی که کسی در آن مزرعه باقی باشد که مستقیم یا غیرمستقیم «ارباب پیر، تام» را می شناخته، هرگز نگذارند پسرش در رنج و تنگدستی بماند.

گفتم که موارد خیانت یکی از افراد قوم من به اعتمادی مشخص اندک است. یکی از بهترین نمونه هایی که برای این موضوع می شناسم، ماجرای برده ای آزادشده از ویرجینیاست که چندی پیش در شهر کوچکی در ایالت اوهایو با او آشنا شدم. دریافتم که این مرد، دو یا سه سال پیش از صدور اعلامیه آزادی بردگان، با اربابش قراردادی بسته بود. بر اساس آن قرارداد، به او اجازه داده می شد با پرداخت مبلغی معین در هر سال، بهای آزادی خودش را بپردازد؛ و در مدتی که اقساط را می پرداخت، می توانست هر جا و برای هر کسی که می خواهد کار کند. چون فهمیده بود در اوهایو دستمزد بهتری به دست می آورد، به آن ایالت رفته بود. هنگامی که آزادی اعلام شد، هنوز حدود سیصد دلار به اربابش بدهکار بود. با وجود آن که اعلامیه آزادی بردگان او را از هرگونه تعهدی در برابر اربابش معاف می کرد، آن مرد سیاه پوست بیشتر راه بازگشت به محل زندگی ارباب سابقش در ویرجینیا را پیاده پیمود و آخرین دلار بدهی را، همراه با بهره آن، در دست او گذاشت. هنگامی که درباره این ماجرا با من صحبت می کرد، گفت می دانسته که هیچ الزامی برای پرداخت آن بدهی ندارد، اما قولی به اربابش داده بود و هرگز قول خود را زیر پا نگذاشته بود. احساس می کرد تا زمانی که به وعده اش وفا نکند، نمی تواند از آزادی خود لذت ببرد.

از برخی مطالبی که گفته ام، ممکن است کسی چنین برداشت کند که بعضی از بردگان خواهان آزادی نبودند. این برداشت درست نیست. من هرگز کسی را ندیده ام که نخواهد آزاد باشد، یا پس از آزادی بخواهد به بردگی بازگردد.

از صمیم قلب برای هر ملت یا گروهی از مردم دلسوزی می کنم که آن قدر بداقبال باشند که در دام برده داری گرفتار شوند. مدت هاست که به دلیل به بردگی کشیده شدن قومم، دیگر هیچ کینه ای نسبت به سفیدپوستان جنوب در دل ندارم. هیچ بخش واحدی از کشور ما به تنهایی مسئول ورود برده داری به این سرزمین نبود؛ افزون بر آن، دولت مرکزی نیز سال ها آن را به رسمیت شناخته و از آن حمایت کرده بود. هنگامی که این نهاد، چنگال های خود را در زندگی اقتصادی و اجتماعی جمهوری فرو برد، رهانیدن کشور از آن دیگر کار آسانی نبود.

حال اگر تعصب و احساسات نژادی را کنار بگذاریم و با واقعیت ها روبه رو شویم، باید بپذیریم که با وجود ستم و بی عدالتی اخلاقی و بی رحمی برده داری، ده میلیون سیاه پوستی که در این کشور زندگی می کنند و خودشان یا نیاکانشان از مدرسه برده داری در آمریکا گذشته اند، از نظر مادی، فکری، اخلاقی و مذهبی در

وضعیتی نیرومندتر و امیدبخش تر از جمعیتی برابر با آنان از سیاه پوستان در هر بخش دیگری از جهان قرار دارند. این تفاوت تا آن اندازه چشمگیر است که سیاه پوستان این کشور، که خود یا پدرانشان دوران بردگی را از سر گذرانده اند، پیوسته به عنوان مبلغ مذهبی به آفریقا بازمی گردند تا کسانی را که در سرزمین نیاکانشان باقی مانده اند، با تعالیم و دانش خود آگاه کنند. این سخن را نه برای توجیه برده داری می گویم؛ برعکس، آن را به عنوان یک نهاد محکوم می کنم. همه می دانیم که برده داری در آمریکا به دلایل خودخواهانه و مالی برقرار شد، نه با انگیزه تبلیغ دینی و رسالت انسانی. مقصودم جلب توجه به واقعیتی است و نشان دادن این که مشیت الهی چگونه بارها از انسان ها و نهادها برای تحقق هدفی بهره می گیرد. وقتی این روزها از من می پرسند چگونه در میان شرایطی که گاهی به شدت نومیدکننده به نظر می رسد، می توانم چنین ایمانی به آینده قوم خود در این کشور داشته باشم، آن بیابان و برهوتی را به یادشان می آورم که مشیت نیک الهی پیش تر ما را از میان آن عبور داده و بیرون آورده است.

از زمانی که به اندازه کافی بزرگ شدم تا مستقلا بیندیشم، همواره این نظر را داشته ام که با وجود ستم های بی رحمانه ای که بر ما روا شد، سیاه پوست تقریبا به اندازه سفیدپوست از تجربه برده داری چیزی به دست آورد. تاثیرهای زیانبار این نهاد به هیچ وجه تنها به سیاه پوستان محدود نبود. زندگی در مزرعه خودمان این حقیقت را به روشنی نشان می داد.

تمام سازوکار برده داری چنان شکل گرفته بود که کار کردن، در حالت معمول، نشانه ای از خواری و فرودستی به شمار می رفت. از همین رو، هر دو نژاد در مزرعه برده داری می کوشیدند از کار کردن بگریزند. نظام برده داری در مزرعه ما تا اندازه زیادی روحیه اتکا به خود و خودیاری را از سفیدپوستان گرفته بود. ارباب پیر من پسران و دختران بسیاری داشت، اما تا آنجا که می دانم، حتی یکی از آنان هیچ پیشه یا حرفه تولیدی ویژه ای را به طور کامل نیاموخت. به دختران نیز آشپزی، خیاطی یا رسیدگی به خانه آموزش داده نمی شد. همه این کارها بر عهده بردگان بود. البته بردگان علاقه شخصی چندانی به زندگی مزرعه نداشتند و ناآگاهی شان مانع می شد کارها را به شیوه ای بهتر و دقیق تر انجام دهند. در نتیجه این نظام، حصارها خراب و فرسوده بود، دروازه ها از لولا آویزان مانده بودند، درها جیرجیر می کردند، شیشه پنجره ها شکسته بود، گچ دیوارها ریخته بود و کسی آن ها را تعمیر نمی کرد و علف های هرز در حیاط رشد می کردند. معمولا برای سفیدپوستان و سیاه پوستان غذا وجود داشت، اما درون خانه و بر سر میز غذاخوری، آن ظرافت و دقت و

پرداختی وجود نداشت که می تواند خانه را به راحت ترین، آسوده ترین و دلپذیرترین مکان جهان تبدیل کند. افزون بر همه این ها، هدررفت غذا و دیگر مواد نیز تاسف بار بود.

هنگامی که آزادی فرا رسید، بردگان تقریبا به اندازه اربابان برای آغاز زندگی ای تازه آمادگی داشتند؛ تنها در زمینه سواد کتابی و مالکیت دارایی با آنان تفاوت داشتند. اربابان و پسرانشان هیچ حرفه ویژه ای نیاموخته بودند. آنان ناخودآگاه این احساس را در خود پرورانده بودند که کار دستی و جسمانی در شانشان نیست. در سوی دیگر، بسیاری از بردگان پیشه ای دستی آموخته بودند و هیچ یک از کار کردن شرم نداشتند و تنها شمار اندکی از آنان از آن اکراه داشتند.

سرانجام جنگ پایان یافت و روز آزادی فرا رسید. آن روز برای همه کسانی که در مزرعه ما زندگی می کردند، روزی سرنوشت ساز و پرحادثه بود. منتظرش بودیم. ماه ها بود که آزادی در هوا موج می زد. هر روز سربازان فراری را می دیدیم که به خانه های خود بازمی گشتند. سربازان دیگری که مرخص شده بودند یا هنگ هایشان از خدمت آزاد شده بود، پیوسته از نزدیکی مزرعه ما می گذشتند. «تلگراف تاکستانی» شب و روز در کار بود. خبرها و زمزمه های رویدادهای بزرگ با شتاب از مزرعه ای به مزرعه دیگر می رسید. از ترس یورش «یانکی ها»، ظروف نقره و دیگر اشیای قیمتی را از «خانه بزرگ» بیرون می آوردند، در جنگل دفن می کردند و نگهبانی از آن ها را به بردگان مورد اعتماد می سپردند. وای به حال کسی که می خواست به آن گنجینه مدفون دست بزند! بردگان حاضر بودند به سربازان یانکی غذا، نوشیدنی، لباس و هر چیز دیگری بدهند؛ اما هرگز چیزی را که به طور مشخص به امانت به آنان سپرده شده بود، تحویل نمی دادند.

هرچه روز بزرگ نزدیک تر می شد، آوازخوانی در محله بردگان بیشتر از گذشته می شد. آوازها جسورانه تر و پرطنین تر شده بودند و تا دیرهنگام شب ادامه می یافتند. بیشتر بندهای ترانه های مزرعه به آزادی اشاره داشت. درست است که پیش از آن نیز همین بندها را می خواندند، اما مراقب بودند توضیح دهند که منظور از «آزادی» در این ترانه ها، آزادی در جهان دیگر است و ارتباطی با زندگی این جهانی ندارد. اکنون کم کم نقاب را کنار می زدند و دیگر از این که آشکارا بگویند منظورشان از آزادی در ترانه ها، آزادی جسمانی در همین دنیاست، نمی ترسیدند.

شب پیش از آن روز سرنوشت ساز، به محله بردگان خبر رسید که قرار است صبح روز بعد اتفاقی غیرعادی در «خانه بزرگ» رخ دهد. آن شب تقریبا هیچ کس، یا دست کم بیشتر مردم، نخوابیدند. همه جا سرشار از

هیجان و انتظار بود. صبح زود به همه بردگان، پیر و جوان، خبر دادند که در خانه گرد هم بیایند. من نیز همراه مادرم، برادرم، خواهرم و شمار زیادی از بردگان دیگر به خانه ارباب رفتم. همه اعضای خانواده ارباب ما در ایوان خانه ایستاده یا نشسته بودند تا آنچه قرار بود رخ دهد ببینند و سخنان گفته شده را بشنوند. بر چهره آنان احساسی از توجه عمیق، یا شاید اندوه، دیده می شد؛ اما کینه ای در کار نبود. اکنون که آن منظره را به یاد می آورم، چنین به نظرم می رسد که آنان در آن لحظه نه به سبب از دست دادن دارایی خود، بلکه بیشتر به دلیل جدایی از کسانی اندوهگین بودند که بزرگشان کرده و از جهات گوناگون به آنان نزدیک شده بودند.

روشن ترین خاطره ای که از آن صحنه دارم این است که مردی ناآشنا، که گمان می کنم افسر ارتش ایالات متحده بود، سخنرانی کوتاهی کرد و سپس نوشته ای نسبتا طولانی را خواند؛ فکر می کنم همان اعلامیه آزادی بردگان بود. پس از پایان قرائت، به ما گفتند که همگی آزاد شده ایم و می توانیم هر جا و هر زمان که بخواهیم برویم. مادرم که کنارم ایستاده بود، خم شد و فرزندانش را بوسید و اشک شوق از گونه هایش سرازیر شد. برایمان توضیح داد که این اتفاق چه معنایی دارد؛ این همان روزی است که مدت ها برای رسیدنش دعا کرده بود، اما می ترسید هرگز زنده نماند تا آن را ببیند.

چند دقیقه ای شادی و سپاسگزاری بزرگی برپا شد و صحنه هایی از شور و وجد وصف ناپذیر پدید آمد. اما هیچ احساس کینه ای وجود نداشت. در حقیقت، بردگان حتی برای صاحبان پیشین خود نیز دلسوزی می کردند. شادی پرشور رنگین پوستان آزادشده مدت کوتاهی دوام آورد؛ زیرا متوجه شدم تا زمانی که به کلبه هایشان بازگشتند، احساساتشان تغییر کرده بود. مسئولیت بزرگی که آزادی بر دوششان می گذاشت، یعنی سرپرستی زندگی خود، اندیشیدن و برنامه ریزی برای خود و فرزندانشان، بر آنان چیره شد. این وضع بسیار شبیه آن بود که نوجوانی ده یا دوازده ساله را ناگهان به حال خود رها کنند تا در جهان برای خودش زندگی فراهم کند. در عرض چند ساعت، پرسش های بزرگی که نژاد آنگلوساکسون قرن ها با آن ها دست و پنجه نرم کرده بود، پیش روی این مردم قرار گرفت تا خودشان برایشان راه حل بیابند. این پرسش ها عبارت بودند از داشتن خانه، تامین معاش، پرورش فرزندان، آموزش، شهروندی و تاسیس و اداره کلیساها. آیا جای شگفتی داشت که ظرف چند ساعت، شادی و سرور بی حد جای خود را به اندوهی عمیق بدهد و فضای محله بردگان را فرا بگیرد؟ برای برخی، آزادی اکنون که در عمل به دستشان رسیده بود، جدی تر و دشوارتر از آن چیزی به نظر می رسید که انتظار داشتند.

بعضی از بردگان هفتاد یا هشتاد سال داشتند و بهترین روزهای زندگی شان سپری شده بود. نیرویی نداشتند که بتوانند در مکانی ناآشنا و در میان مردمی بیگانه، معاش خود را تامین کنند؛ حتی اگر می دانستند کجا باید خانه تازه ای برای خود بیابند. برای این گروه، مسئله به ویژه دشوار بود. افزون بر این، در اعماق دلشان دلبستگی عجیب و ویژه ای به «ارباب پیر» و «بانوی پیر» و فرزندانشان وجود داشت؛ دلبستگی ای که دل کندن از آن برایشان آسان نبود. آنان در برخی موارد نزدیک به نیم قرن را در کنار این خانواده ها گذرانده بودند و فکر جدایی، فکر کوچکی نبود. به تدریج، بردگان سالخورده یکی پس از دیگری و در آغاز پنهانی، از محله بردگان به سوی «خانه بزرگ» بازمی گشتند تا درباره آینده با صاحبان پیشین خود گفت وگویی آهسته و محرمانه داشته باشند.

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب